

بیست و شش و یک

ماکسیم گورکی

ر. ارباب



ما بیست و شش نفر بودیم. بیست و شش تا موجود زنده که توی زیرزمین مرطوبی در را بر روی ما بسته بودند و از صبح تا شب خمیر می‌کردیم و کلوچه و نان خشک می‌پختیم. پنجره‌های این زیرزمین درگودالی که درمقابل زیرزمین حفر کرده بودند کار گذاشته شده و با آجری که از فرط رطوبت سبز بود محکم شده بود. چارچوب این پنجره‌ها از بیرون با تور سیمی مسدود شده و نور خورشید از خلال شیشه‌هایی که از گرد و غبار آرد مستور بود بدرون اطاق نمی‌تابید. ارباب ما بدین جهت پنجره‌ها را با تور سیمی مسدود کرده بود که ما نتوانیم تکه‌ای از نان او را به گدایان و یا دوستانی که در نتیجه بیکاری گرسنه بود بدهیم - ارباب ما، ما را متقلب می -

دانست و ناهار ما به جای آبگوشت، سیرابی گندیده بود

زندگی توی این قوطی سنگی و در زیر سقف کوتاه و خفقان آور که با دوده و تار عنکبوت پوشیده شده بود، برای ما طاقت فرسا بود.

ساعت پنج صبح از خواب بیدار می شدیم درحالی که هنوز از خواب سیر نشده و گیج و بی علاقه بودیم - ساعت شش برای تهیه ی کلوچه پشت میز می نشستیم؛ خمیر آنرا رفقای ما موقعی که ما هنوز در خواب بودیم آماده کرده بودند. و تمام روز از صبح تا ساعت ده شب بعضی پشت میز نشسته بودند و خمیر کشدار را پهن می کردند و برای این که اعضایشان خشک نشود تکان می خوردند و برخی دیگر در همین وقت آرد را با آب مخلوط می کردند. و تمام روز آب جوش در توی دیگی که کلوچه ها پخته می شد آرام و حزن انگیز زمزمه می کرد و پاروی نانوا با سرعت توی تنور می رفت و تکه های خمیر لیز پخته را بر روی آجر داغ می انداخت. از صبح تا شب در یک سمت تنور هیزم می سوخت و انعکاس سرخ شعله ی آن در روی دیوار کارخانه می لرزید گویی با سکوت خود به ما می خندید. تنور عظیم به کله ی غول افسانه ای شبیه بود که گوئی از کف زیر زمین سر بدر آورده و دهان گشاد خود را که مملو از آتش سوزان بود گشوده و با نفس گرم خود بر روی ما نفس می زند و با دو حفره ی سیاهی که بر روی پیشانی اش قرار گرفته بود،

به کار بی انتها و نامحدود ما می نگرد این دو حفره ی عمیق مانند دو چشم بودند، همان چشمان بی رحم و خونسرد این موجود غول آسا که همواره با نگاه های تیره و تار نظاره می کردند، گویی که از تماشای این بردگان خسته شده بودند و از آنان انتظار آدمیت نداشتند و با بی اعتنائی چندش آور انسانیت و عقل آنان را مورد تمسخر قرار می دادند.

همه روزه، در زیر گرد و غبار آرد و در توی گلی که از توی حیاط با پای خودمان به زیر زمین انتقال داده بودیم، در وسط هوای متراکم متعفن خمیر را پهن می کردیم و از آن نان کلوچه تهیه می دیدیم و آنرا با عرق خودمان تر می کردیم، و از کار خودمان نفرت شدیدی داشتیم و هیچ وقت ساخته ی خود را که از زیر دست ما بیرون می آمد نمی خوردیم و نان سیاه را بر کلوچه ها ترجیح می دادیم. پشت میز درازی روبروی یکدیگر نشسته بودیم: نه نفر روبروی نه نفر دیگر و در خلال ساعت های طولانی خود به خود دستها و انشتان خودمان را حرکت می دادیم و چنان به این کار عادت کرده بودیم که دیگر هیچ وقت توجهی به طرز حرکات خودمان نداشتیم. و چنان زیاد یکدیگر را دیده بودیم که هریک از ما تمام چین و چروکهای صورت دیگری را در نظر مجسم داشت. حرفی نداشتیم که با هم بزنیم به این هم عادت کرده و دائماً ساکت بودیم مگر در مواردی که به یکدیگر دشنام می دادیم. زیرا همیشه موجبی پیدا می شود که انسان

دیگری را به باد ناسزا بگیرد ، مخصوصاً دوستان و رفقا را . ولی ندرتاً به یکدیگر فحش می دادیم ولی سکوت فقط برای کسانی خوفناک و دردناک است که حرفهای خودشان را زده و دیگر حرفی نداشته باشند . برای افرادی که هنوز آغاز سخن نکرده اند ، سکوت ساده و سهل است ... گاهی ما آوازمی خواندیم و آوازمای چنین آغاز می شد . در وسط کار ، ناگهان یکی از ما آهی می کشید ، شبیه به آه اسب خسته و آزرده ، آن گاه آهسته و آرام یکی از آوازهایی را که آهنگ ملایم و حزن انگیز آن همواره از سنگینی و فشار درون خواننده می گاهد ، زمزمه می کرد . یکی از ماها آواز می خواند و ما ابتدا به آواز یکنواخت او گوش می دادیم و این آواز در زیر سقف خفه ناک زیرزمین خاموش می شد ، مانند کانون آتش کوچکی بود که یک شب مرطوب پاییز ، هنگامی که آسمان خاکستری رنگ مانند سقف مسین بر روی زمین معلق است آنرا خاموش کند . سپس آوازه خوانی دیگر به آوازه خوان اولی می پیوست و آن گاه دوصدا آهسته و محزون در خفگی و گرفتگی حفره ی تنگ ما طنین می انداخت و ناگهان یکباره چند صدا باهم ، دم می گرفتند و این آواز مانند موج اوج می گرفت و نیرومند تر و رساتر می شد و گویی دیوار های خفقان آور مرطوب زندان سنگی مارا پس می زد ...

هر بیست و شش نفر آواز می خواندند . صدای بلند در فضای کارخانه طنین می انداخت . این آواز در

این تنگنا گنجایش نداشت ، به سنگ های دیوار اصابت می کرد ناله و فغان آغاز می نمود و دل را بادرده آرام تر و تازه آشنا می کرد و زخمهای دیرین را تجدید می نمود و غم و اندوه را بیدار می کرد ... خوانندگان آه سنگین و عمیقی می کشیدند . گاهی یکی از ما ناگهان آوازش را قطع می کرد و مدتها به آواز خواندن رفقاییش گوش فرا می داد و دوباره آواز خود را در امواج آوازهای دیگران فرو می ریخت . دیگری با فریادی حزن انگیز آهی بر کشید ، چشمانش را فرو می بست و شاید امواج پهناور و فشرده صداها ، راهی صاف و هموار را در مسافت بعیدی به او نشان می داد که با خورشید درخشان روشن شده بود و او خود را سالك آن راه می دید ...

شعله ی تنور می لرزید و پاروی نانوا در روی آجر حرکت می کرد و آب در درون دیگ زمزمه می نمود و انعکاس آتش در روی دیوار هنوز می لرزید و با سکوت می خندید ... ولی ما با الفاظی بیگانه ، نوحه سرایی می کردیم ، نوحه سرایی مردمان زنده که محروم از نور خورشیدند و نوحه سرایی بردگان . بدین منوال ما بیست و شش نفر ، در زیرزمین خانه بزرگ سنگی ، عمر بسر می بردیم و بقدری زندگی بر ما سخت می گذشت که گویی تمام طبقات سه گانه این منزل بر روی شانه های ما بنا شده بود ...

اما علاوه بر آواز ، دلخوشی دیگر هم داشتیم ؛ یک شیئی گرانبها که در نظر ما بمنزله خورشید بود . در طبقه

دوم ساختمان، کارخانه زری دوزی بود و در بین دختران کارگر بسیاری که در آنجا کار می کردند، دختر کارگری بود شانزده ساله، به نام تانیا، هر روز صبح از پشت شیشه پنجره کوچکی که از توی ایوان مسقف در درون درکارخانه کار گذاشته بودند با چهره گلگون کوچکی که چشمان آبی نشاط انگیزی داشت، نگاه می کرد و صدای زنگدار تسلا بخش او فریاد بر می آورد:

— زندانی ها! کلوچه بدهید!

همه با شنیدن این صدای صاف و روشن رو بر می گردانیدیم و با نشاط و خونسردی به چهره پاک دختری که تبسم شیرینی بر لب داشت، نگاه می کردیم. تماشای بینی وی که در اثر فشار به شیشه مسطح شده بود و دندان های ریز سفید او که از زیر لبان گلگون اش که در نتیجه تبسم نمایان شده بود، برای ما مطبوع و دلنشین بود. می دویدیم که در را به روی او باز کنیم و یکدیگر را هول می دادیم، و آن گاه او شاد و مهربان در حالی که پیش بند خود را جلو آورده بود وارد زیرزمین می شد. در جلو ما سرش را کج می کرد و می ایستاد و به ما لبخند می زد. گیسوان بلند و ضخیم خرمائی او از روی شانه آویزان بود و در روی سینه اش قرار گرفته بود. ما مردمان کثیف و جاهل و بیقواره سراپای او را می نگریستیم آستانه ای در از کف اتاق چهار پله بالاتر بود، ما سرهای خودمان را بلند می کردیم و به او صبح بخیر می گفتیم و جمله های خاصی را بر زبان می راندیم. آهنگ صدای

ما به هنگام صحبت با او ملایم تر بود و مزاح های ما ساده تر، همه چیز ما نسبت به او جنبه خاصی داشت. نانوا از توی تنور، یک پارو از کلوچه های پخته و سرخ بیرون می آورد و با چابکی آنرا بر روی پیش بند تانیا می ریخت.

ما او را آگاه کرده و می گفتیم:

— مواظب باش ارباب تورا نه بیند!

دخترک با حيله و نیرنگ می خندید و با صدایی نشاط آمیز فریاد می زد:

— زندانی ها خدا حافظ!

و مانند موش کوچولو با سرعت از نظر ناپدید می شد.

فقط مدت زیادی پس از رفتن او با خوشی و سرور بیاد او بودیم.

و همان سخنانی را که دیروز و قبل از دیروز درباره او بر زبان می راندیم تکرار می کردیم؛ زیرا همه چیز دوروبر ما همچنان بود که دیروز و قبل از آن بود... ما همیشه در باره زنان نوعی صحبت می کردیم که گاهی از شنیدن صحبت های خشن و بی حیای خویش متنفر و منزجر می شدیم پرواضح است که زنانی را که ما می شناختیم شاید درخور چنین سخنانی بودند ولی درباره تانیا هیچ وقت کلمه زشتی بر زبان نراندیم. شاید علتش این بود که مدت اقامت او در زیرزمین، نزد ما، زیاد نبود؛ مانند شهاب ثاقبی که از آسمان بر زمین فرو می ریزد در جلو چشم ما نمایان می شد و محو می گردید.

شاید هم علتش این بود که او دختری بود کوچک و فوق‌العاده زیبا، و هرچیز زیبا حتی در مردمان خشن هم حس احترام ایجاد می‌کند. هرچند که اعمال شاقه ما را به گاوهای نر کندذهنی مبدل کرده بود ولی با این وجود، ما هنوز آدم بودیم و نمی‌توانستیم در برابر خیلی از مسایل سر تکریم فرود نیاوریم. کسی بهتر از او در نظر ما جلوه نمی‌کرد و جز او کسی دیگر نبود که به ما؛ کسانی که در زیرزمین می‌زیستیم، توجه کند.

بالاخره ما او را از خود می‌دانستیم، کسی که به وجود کلوچه‌های ما زنده بود و نفس می‌کشید: ما خود را موظف دانستیم که به او کلوچه‌های گرم بدهیم، و این بخشندگی برای ما نظیر قربانی بود که به بت تقدیم می‌شد.

این عمل جزو مراسم مذهبی ما شد و هرروز ما را بیشتر به او دلبسته می‌کرد. علاوه بر کلوچه ما به تانیا زیاد نصیحت می‌کردیم و به او می‌گفتیم که لباس گرمتری بپوشد با سرعت و شتاب از پلکان بالا و پائین نرود و از حمل بسته‌های سنگین هیزم خودداری کند. اندرزهای ما را با تبسم می‌شنید و با خنده جواب می‌داد ولی هیچ وقت اطاعت نمی‌کرد. و ما هم هیچ‌گاه نمی‌رنجیدیم، زیرا فقط می‌خواستیم به او نشان بدهیم که مراقب و مواظب‌اش هستیم.

غالباً با خواهش‌های گوناگون به ما مراجعه می‌کرد، مثلاً تقاضا می‌کرد که در سنگین زیرزمین را برای او

بازکنیم، برای او هیزم بشکنیم و ما هم باخوشی و حتی با غرور و نخوت این کارها و کارهای دیگر را برای او انجام می‌دادیم.

ولی وقتی که یکی از ما از او خواهش کرد که یگانه پیراهنش را وصله کند او بانظر تحقیرآمیز غرولند کرد و گفت:

— همین کارم مانده بود...

ما به احمقی که این تقاضا را کرده بود خیلی خندیدیم، و دیگر هیچ‌وقت از او تقاضائی نکردیم. ما او را دوست داشتیم.

ما می‌بایست تانیا را دوست می‌داشتیم، زیرا کس دیگر نبود که دوستش بداریم. گاهی یکی از ما این‌طور اظهار عقیده می‌کرد و می‌گفت:

— چرا ما این دخترک را لوس می‌کنیم؟ در او چه چیز

خوبی سراغ داریم؟ بی‌جهت سر به سر او می‌گذاریم! کسیکه جرئت می‌کرد چنین مطالبی را بیان کند ما خیلی زود و با خشونت رامش می‌کردیم. ما می‌بایست چیز را دوست می‌داشتیم ما این چیز را یافته بودیم و دوست داشتیم.

چیز را که ما بیست و شش نفر دوست می‌داشتیم می‌بایست برای هر یک از ماها پایدار و خلل‌ناپذیر می‌بود، مانند معبودی مقدس، و هرکس که با ما مخالفت می‌کرد، دشمن ما محسوب می‌شد.

ارباب ما، علاوه بر کارخانه‌ی کلوچه، کارخانه نان بولکی سازی هم داشت. این کارخانه در همان منزل

قرار داشت و بوسیله دیواری از حفره ما جدا می‌شد و کارگران نان بولکی سازی چهار نفر بودند و دور از ما زندگی می‌کردند.

آنها کار خودشان را تمیزتر از کار ما می‌دانستند و چون خود را از ما بهتر می‌پنداشتند بنا بر این پا به کارخانه ما نمی‌گذاشتند. و هنگامی که ما در توی حیاط می‌دیدند مسخره می‌کردند. ما هم نزد آنها نمی‌رفتیم؛ ارباب ما را منع کرده بود، از ترس این که مبادا بولکی‌های تازه را بدزدیم. ما کارگران نان بولکی سازی را دوست نداشتیم، زیرا نسبت به آنها حسد می‌ورزیدیم. کار آنها از کار ما آسانتر و اجرتشان از ما زیادت‌تر و وضع تغذیه‌ی آنها بهتر و کارخانه‌ای که در آن به کار مشغول بودند از حفره‌ی ما وسیع‌تر بود. همه‌ی آنها تمیز و سالم بودند و در نظر ما منفور. ما همگی زرد چهره بودیم و پریده رنگ. سه نفر ما به بیماری سیفلیس مبتلا بودند بعضی هم به مرض جرب، و یکی از ما در اثر ابتلای به بیماری روماتیزم به کلی کج و معوج شده بود. بولکی‌سازها روزهای عید و تعطیل کت و چکمه صدا دار می‌پوشیدند و دو نفر از آنها آکوردئون داشتند و جملگی برای تفرج به پارک شهر می‌رفتند. اما ما لباس ژنده‌ای برتن داشتیم و چارقی برپا می‌کردیم و پلیس اجازه ورود به پارک شهر بما نمیداد. آیا با چنان وضعی ما می‌توانستیم بولکی‌سازها را دوست بداریم!

روزی ما خبر شدیم که نانوائی آن‌های میگساری کرده و ارباب حساب او را تصفیه کرده و دیگری را

بجای وی اجیر نموده است این شخص تازه سربازی بود که جلیقه اطلس برتن می‌کرد و ساعتی داشت که زنجیر آن طلا بود.

دیدن چنین آدم شیک پوشی، حس کنجکاوی را در ما برمیانگیخت و بامید دیدار او یکی بعد از دیگری بیرون میدویدیم.

ولی خود او شخصا در کارخانه ما حضور یافت. با نوك پا به در اتاق کوبید و در را باز کرد و آنرا همان طور باز گذاشت. در آستانه در ایستاد در حالی که تبسم می‌کرد به ما گفت:

— خدا قوت بدهد! بچه‌ها سلام!

هوای یخ‌بندان که مانند ابر متراکمی در زیر پای او چرخ می‌خورد وارد اتاق شد. او همان طور که در آستانه‌ی در ایستاده بود و از بالا ما را نگاه می‌کرد. از زیر سبیل‌های بور تاب خورده‌ی او دندان‌های درشت زردش می‌درخشید. جلیقه‌ای که پوشیده بود واقعاً جلیقه خاصی بود آبی رنگ بود و گل‌هایی روی آن، قلابدوزی شده بود و تالو خاصی داشت؛ دگمه‌های این جلیقه از يك سنگ قرمز مخصوصی تهیه شده بود. و اما زنجیر او...

او سربازی بود زیبا و قامتی بلند داشت؛ سالم بود و گونه‌های سرخی داشت. چشم‌های روشنش بامهر و محبت نگاه می‌کردند. روی سرش کلاه آهار زده‌ای قرار گرفته بود و از زیر پیش‌بند تمیزی که حتی يك لکه بر روی آن دیده نمی‌شد نوك تیز چکمه‌های واکس زده او

نمایان بود

نانوای ما با احترام از وی درخواست کرد که در را به بندد؛ او با عجله این کار را انجام داد و دربارهٔ ارباب از ما سئوالاتی کرد. ما حرف یکدیگر را قطع می‌کردیم و باو می‌گفتیم که ارباب ما متقلب و حقه‌باز و شرور و مردم‌آزار است.

سرباز به حرف ما گوش می‌داد، سبیل‌هایش را تکان می‌داد و با نگاه‌های روشن ملایم خود ما را می‌نگریست. ناگهان او گفت:

— عده‌ی دختران در کارخانه‌ی شما زیادند؟

بعضی از ما خنده احترام‌آمیزی کردند و برخی دیگر قیافه‌های غمگین خود را کج و معوج نمودند و یکی از ما، برای سرباز شرح داد که عدهٔ دختران نه نفر است.. سرباز چشمک زد و گفت:

— از وجودشان استفاده می‌کنید؟

دوباره ما خندیدیم ولی خنده‌ی ما چندان بلند نبود و حجب‌آمیز بود... بعضی میل داشتند که از نظر سرباز، مانند خود او جوانی دلیر ورشید جلوه‌کنند ولی هیچ‌کس قادر به این کار نبود یکی از ما، بعدم قدرت خود اقرار کرد و گفت:

— ما را چه به این کارها...

سرباز با دقت ما را نگاه می‌کرد و با اطمینان خاطر گفت:

— این کار برای شما دشوار است! سر و وضع مرتبی ندارید... شکل حسایی ندارید! زن شکل ظاهر مرد را

دوست دارد. باید انسان هیکل حسایی داشته باشد... همه چیز مرتب و منظم باشد و ضمناً زن قدرت و قوت را هم محترم می‌شمارد... دست انسان باید اینطور قوی باشد...

سرباز دست راستش را در حالی که تا بازو، آستین پیراهنش را بالا زده بود و عریان بود بیرون آورد و آنرا به ما نشان داد... دستش سفید و قوی بود و موی طلائی رنگ روشنی سطح آنرا پوشانیده بود.

— دست و سینه — همه باید قوی و محکم باشد... و باز می‌گویم باید انسان لباس مرتب بپوشد که زیبایی او را تکمیل کند. زن‌ها مرا دوست دارند، من آنها را دعوت نمی‌کنم، گولشان نمی‌زنم، خودشان پنج‌تا پنج‌تا از گردن من بالا می‌روند...

سرباز، روی کیسه‌ی آرد نشست و مدت‌ها راجع به این که چگونه زن‌ها او را دوست دارند و چطور او متهورانه با آنها رفتار می‌کند مطالبی گفت. سپس خارج شد و موقعی که در ناله‌کنان بر روی او بسته شد ما مدت زمانی سکوت کردیم و درباره‌ی وی و داستان‌هایش فکر می‌کردیم.

و سپس ناگهان همه‌ی ما آغاز سخن کردیم و فوراً معلوم شد که سرباز مورد پسند ما قرار گرفته است. چقدر آدم ساده و خوبی بود آمد و نشست و رفت. هیچکس نزد ما نمی‌آمد و هیچکس اینطور دوستانه با ما وارد صحبت و مذاکره نمی‌شد...

و مادر باره‌ی او و موفقیت‌های آتی‌اش در برابر زن‌هایی که

در کارخانه زری دوزی کار می کردند و وقتی که با ما در حیاط، روبرو میشدند یا لبانشان را به یکدیگر می فشردند و از ما فاصله می گرفتند و می گذشتند و یا مثل اینکه برای ما ارزشی قائل نبودند مستقیماً به طرف ما می آمدند، بحث و گفتگو می کردیم.

ناگهان نانوا با نگرانی خاطر گفت:

— نکند او یک وقتی تانیوشکارا . از راه در برود! همه ما از این عبارت بهتیمان زد و سکوت کردیم. ماتانیا را فراموش کرده بودیم. سرباز با هیکل درشت و زیبای خود بین ما و او حائل شده بود. سپس یک بحث پریها هوئی آغاز شد: بعضی ها می گفتند که تانیا اجازه چنین عملی را نخواهد داد و بعضی دیگر تائید می کردند که تانیا نمی تواند در برابر سرباز مقاومت کند و دسته ای هم بودند که پیشنهاد می کردند چنانچه سرباز مزاحم تانیا شود دنده های او را خرد کنند. بالاخره همه تصمیم گرفتند که مراقب احوال تانیا باشند و او را برحذر دارند که از گزند سرباز محفوظ بماند... این نظر بحث و گفتگو را قطع کرد.

★ ★ ★

یک ماه سپری شد. سرباز به پختن نان بولکی مشغول بود. با دختران زری دوزی به گردش می رفت غالباً توی کارخانه پیش ما می آمد ولی درباره فتوحات خود نسبت به دختران حرفی نمیزد و فقط سبیلهایش را می تابید و آب دهانش را قوت میداد.

تانیا هرروز صبح برای بردن کلوچه نزد ما می—

آمد و همچنان شاد و خوش و مهربان بود. ما آزمایشش می کردیم و درباره سرباز با وی وارد صحبت می شدیم. تانیا سرباز را «گوساله چشم و قزده» می نامید و یالقب— های مضحك دیگری باو میداد و همین اسباب تسکین خاطر ما می شد. مابوجود تانیا افتخار و مباهات می کردیم. طرز رفتار تانیا نسبت به سرباز همه ما را تهییج کرده بود. و ما گوئی در تحت تأثیر و هدایت رفتار او خودمان هم نسبت به سرباز بی اعتنائی می کردیم. تانیا را بیش از پیش دوست داشتیم و صبحگاهان با نشاط و شادی بیشتری از او استقبال می کردیم.

اما روزی سرباز در حالی که اندکی مشروب خورده بود، نزد ما آمد و نشست و شروع کرد به خندیدن و وقتی که ما علت خنده اش را پرسیدیم این طور توضیح داد:

— دو تا از زنها با یکدیگر بر سر من دعوایشان شد. لیدکا با گروشکا...

هاهاها. یکی از آنها موی دیگری را چسبید و پرتش کرد توی ایوان و سوارش شد... هاهاها.

صورت های یکدیگر را چنگ زدند... لباسهایشان پاره شد... مسخره بود: چرا این زنها مردانه نمی جنگند؟ چرا چنگ می زنند، بله؟

سرباز بر روی نیمکت نشسته بود سالم بود و تمیز و خوشحال و مرتباً می خندید. ما سکوت کرده بودیم. نمی دانم چرا این مرتبه سرباز دلپسند ما واقع نشد.

— چه شانسی دارم. خیلی مضحك است. همین که

چشمک بزمن زن آماده است!

دستمهای سفید او که با موی درخشانی مستور بود بلند شدند و دوباره با صدای بلند بر روی زانوهایش فرود آمدند. و او چنان با نگاه دلنشینی ما را می نگرست که گوئی خودش هم مردد بود که چرا در مورد ارتباط با زنهای اینقدر خوشبخت است. صورت چاق سرخ او از روی غرور و نیک بختی برقی زد و لبان خود را می لیسید. ناوای ما با قدرت و خشم پارو رادر قسمت اول تنور وارد کرد و ناگهان با تمسخر گفت

همه ی زن ها اینطور نیستند. اما...

سرباز گفت:

مقصود چیست؟

— چیزی نیست... گذشت!

ناوای ما جواب نمیداد و با سرعت با پارو در درون تنور مشغول کار بود. کلوچه های ناپخته را وارد تنور می کرد کلوچه های آماده را بیرون می کشید و با سر و صدا آنها را بر روی زمین می انداخت و بچه ها آنها را به نخ می کشیدند. ناواگوئی سرباز و سخنی را که رد و بدل شده بود فراموش کرده بود. ولی ناگهان سرباز دچار اضطراب و نگرانی خاصی شد. از جا بلند شد و بطرف تنور رفت، در حالیکه بیم آن میرفت سینه اش با چوب پاروئیکه در فضا حرکت می کرد اصابت کند.

— خیر تو باید اسم آن دختر را بگویی؟ تو مرا رنجاندی... من؟ هیچیک از آنها نمی تواند از من فرار کند. تو حرفهای اهانت آمیزی بمن زدی...

سرباز واقعا رنجیده خاطر بنظر می رسید گوئی او برای خود احترامی، سوای منحرف ساختن زنهای قائل نبود. شاید جز این استعداد، چیز دیگری در وجود او نبود و همین استعداد باو اجازه میداد که خود را آدم زنده بیندارد.

مردمی هستند که گرانبهاترین و بهترین چیزها در زندگانی شان بیماری روحی و یا جسمی آنهاست. در تمام دوران زندگانی با این بیماری دست به گریبان هستند و بدانوسیله زنده می مانند و از آن رنج می برند و با آن تغذیه می کنند. از این بیماری نزد دیگران شکایت آغاز می کنند و توجه نزدیکان را باین سبب به خود معطوف مینمایند. با این وسیله همدردی مردم را نسبت بخود جلب می کنند و جز این دیگر چیزی ندارند. شما این بیماری را از آنها بگیرید درد آنها را شفا بدهید، آنگاه آنها بدبخت میشوند، زیرا یگانه وسیله زندگی را از دست میدهند. آنگاه تو خالی و بی معنی جلوه می کنند. گاهی چنان زندگانی دچار فقر و ناتوانی میگردد که انسان بدون اراده مجبور است برای عیب و نقص خود ارزش قائل شود و با آن ادامه حیات دهد.

سرباز رنجیده مزاحم ناوا شد و فریاد می کشید:

— خیر تو باید بگوئی که کیست؟

— ناوا یکمرتبه رویش را بطرف او برگرداند و

گفت:

— بگویم؟

بله؟

- تانیا را میشناسی؟
- بعدش چه؟
- بیا او را آزمایش کن.
- من؟
- بله تو!
- تانیا را؟ کاری ندارد!
- خواهیم دید!
- خواهی دید! هاها!
- تانیا توراً....
- یکماه مهلت!
- ای سرباز مغرور از خود راضی.
- دو هفته! من بتو نشان میدهم که تانیا کیست.
- تانیا قابل اعتنا نیست!
- رد شو! مزاحم هستی...
- دو هفته کافی است!
- گفتم رد شو!
- نانوای ما ناگهان متغیر شد و پارو را تکان داد.
- سرباز پس پس عقب رفت نگاهی بما انداخت و سکوت کرد و آهسته با غیظ و غضب گفت: «بسیار خوب!» و از نزد ما بیرون رفت.
- در موقع مشاجره آنان همه سکوت کرده و باین مباحثه دقیق شده بودیم. ولی وقتی که سرباز بیرون رفت هیاهو و جنجال عجیبی برپاخواست.
- یکنفر خطاب به نانوای فریاد زد:
- پاول! عجب کاری کردی!

- نانوا با تغیر جواب داد:
- کارت را بکن!
- احساس کردیم که سرباز برخوردی و تانیا را خطر تهدید می‌کند. این موضوع را ما احساس می‌کردیم و در عین حال حس کنجکاوی مطبوع و احترام‌آمیزی وجود ما را احاطه کرده بود میخواستیم بدانیم که چه خواهد شد؟ آیا تانیا در برابر سرباز مقاومت خواهد کرد؟ و تقریباً همه ما با اطمینان فریاد می‌زدیم:
- تانیا؟ او مقاومت می‌کند. شکاری نیست که زود بدام بیفتد.
- اشتیاق فراوان داشتیم که استقامت این بت خودمان را آزمایش کنیم. ما با نهایت حرارت استدلال می‌کردیم که بت ما بت قوی و محکمی است و از این تصادم فاتح و مظفر بیرون خواهد آمد. عاقبت این طور به نظر ما رسید که ما سرباز را دست انداخته بودیم و او این بحث را فراموش خواهد کرد و ما باید حس خودخواهی او را تحریک کنیم.
- از اینرو زندگانی عصبی هیجان‌آمیز ما آغاز شد. ما هیچوقت اینطور زندگی نکرده بودیم.
- تمام روز را با یکدیگر بحث می‌کردیم. همه عاقل شده بودیم و او این بحث را فراموش خواهد کرد و ما باید حس یکنوع بازی با ابلیس را آغاز کرده ایم، و گروگان ما در این بازی تانیاست... و وقتی که از کارگران بولکی سازی خبردار شدیم که سرباز «حملات خود را علیه تانیای ما» آغاز نموده است، چنان دل خوش

شدیم و بقدری زندگی ما قرین کنجکاوی گردید که حتی متوجه نشدیم چگونه ارباب در اثر تهییج ما چهارده پود بر میزان خمیری که ما در شبانه روز میگرفتیم افزوده است. نام تانیا همه روز از سر زبان ما نمیافتاد. و هر صبح با بی صبری خاصی در انتظار او بودیم. گاهی بنظر میرسید که تانیا نزد ما خواهد آمد ولی آن تانیای سابق نیست و تانیای دیگری است.

ما ضمناً درباره بحثی که شده بود با او حرفی نزدیم. درباره هیچ چیز از او سؤال نمیکردیم و مانند گذشته رفتارمان نسبت با او محبت آمیز و گرم بود. ولی در این مناسبات ما، مسأله ای تازه که با احساسات قبلی ما بیگانه بود، وارد شد و این مسأله تازه کنجکاوی شدید و سردی بود مانند کارد تیز...

یک روز صبح نانوا موقعیکه شروع بکار میکرد گفت:

— برادران امروز روز موعود است..

ما این مطلب را بدون یادآوری او هم میدانستیم، اما با این وجود، یکه خوردیم.

نانوا یادآوری کرد و گفت:

— تانیا را تماشا کنید... آلاں خواهد آمد.

یکنفر با ابراز تاسف فریاد زد:

— مگر با چشم میتوان چیزی را حس کرد.

دوباره یک مباحثه پرهیاهوی مهیجی شروع شد. بالاخره امروز ما خواهیم فهمید که آن صندوقچه ای که ما بهترین چیزهای خودمان را در آن بودیعه گذاشته ایم

تا چه اندازه پاک و بی آلایش است.

در این بامداد، یکدفعه و نخستین بار احساس کردیم که بازی بزرگی را آغاز نموده ایم و این آزمایش پاکی و پاکدامنی این بت کوچک تاچه اندازه برای ما گران تمام خواهد شد.

این روزهای اخیر میشنیدیم که سرباز با اصرار لجاجت در تعقیب تانیاست.

تانیا هر روز صبح مرتباً در دخمه ما حاضر میشد و کلوچه میبرد و مثل همیشه بود و فرقی نکرده بود.

در این روز موعود، ما خیلی زود صدای او را شنیدیم: — زندانی ها! من آمدم...

ما عجله داشتیم که او وارد شود و وقتی که وارد شد برخلاف معمول او را با سکوت خود استقبال نمودیم. چشمان ما متوجه او بود و نمیتوانستیم از چه با او صحبت کنیم.

در برابر او جمع ما ساکت و آرام ایستاده بود. تانیا ظاهراً از این استقبال غیرمانوس متحیر شده بود ولی ناگهان رنگ رویش پرید، نگران و ناراحت، در جای خود خشکش زد و با صدای خفه پرسید:

— چرا شما اینطور بمن نگاه می کنید؟

نانوا چشمش را باو دوخت و گفت:

— تو چرا اینطور بما نگاه می کنی؟

چطور — من؟ کلوچه های مرا بدهید...

پیش از این، هیچوقت او عجله نداشت...

نانوا بدون اینکه حرکتی کند و بدون آنکه چشمش

را از صورت او بردارد ، گفت:

عجله نکن!

آنگاه تانیا بغتتا برگشت و از نظر ناپدید شد.

نانوا پارو را در دست گرفت و ساکت و آرام درحالی

که بسمت تنور رویش را برگرداند گفت:

— معلوم میشود — کار تمام است! ای سرباز حقه باز!

ما مانند گله گوسفند در حالیکه یکدیگر را هول

میدادیم پشت میز نشستیم و با افسردگی کار خود را شروع کردیم .

یکی گفت :

— شاید هنوز ...

نانوا فریاد زد :

— بس است! بس است:

ما همه می دانستیم که نانوا مردی است عاقل و از

همه ما داناتر است. از فریاد او درك کردیم که به فتح

وظفر سرباز اطمینان و یقین حاصل کرده است ... ما

غمگین و نگران بودیم...

ساعت دوازده هنگام ناهار، سرباز وارد شد او مثل

همیشه تمیز و مرتب لباس، پوشیده بود و مثل همیشه

مستقیم توی چشم ما نگاه میکرد. ولی ما از نگاه کردن

باو ناراحت بودیم.

— آقایان عزیز! آیا مایلید من بی باکی و تهور

سربازی را بشما نشان دهم ؟

این حرف را با غرور ادا کرد و خنده تمسخرآمیزی

سر داد .

— بیائید توی ایوان و از شکاف در نگاه کنید ...

فهمیدید؟

ما خارج شدیم و درحالی که به هم فشار می آوردیم ،

به طرف شکافهای دری که در دیوار چوبی کار گذاشته

بودند و به حیاط باز میشد، حمله بردیم. انتظار ما زیاد

طول نکشید . تانیا با گامهای شتابزده با چهره نگران

درحالی که از روی گودالهای پر آب و گل جست و خیز

می کرد پدیدار شد. و در پشت در زیرزمین از نظر

پنجهان گردید. سپس سرباز بدون عجله و سوت زنان به

آن سمت روان شد. دستهایش را در جیب فرو برده بود

و سبیلهایش تکان می خورد...

باران میبارید و ما میدیدیم که چگونه قطرات باران

در گودالها فرود می آید و گودالها در زیر ضربات این

قطره های باران موج بر می داشتند .

روزی بود نمناك و تاریك و غم انگیز. در روی بامها

هنوز برف باقی بود ولی در روی زمین لکه های تیره و

تار گل نمایان شده بود.

باران آهسته میبارید و صدای غم انگیزی داشت ما

سردمان بود و از انتظار کشیدن دل خوش نبودیم...

اول سرباز از توی زیرزمین بیرون آمد. در توی

حیاط آهسته و آرام گام بر می داشت درحالی که سبیلهایش

تکان می خورد و دستهایش در جیب بود. مثل همیشه

خونسرد بود.

سپس تانیا هم خارج شد. چه چشمانی داشت. در

چشمانش فروغ نیک بختی و نشاط نمی تابید و لبانش تبسم می نمود. مثل کسی که در خواب راه می رود گام بر میداشت و تلوتلو می خورد...

ما نتوانستیم این وضع را تحمل کنیم. دسته جمعی بطرف در هجوم بردیم توی حیاط رفتیم و با صدای بلند و وحشیانه و بغض آلود سوت زدیم و فریاد کشیدیم. او از دیدن ما برخورد لرزید و مانند این که در توی گلی که در زیر پاهای اوست فرو رفته باشد، توقف نمود. ما او را احاطه کردیم و با بعضی عباراتی زشت و رکیک باو ناسزا می گفتیم و حرف هائی بیشرمانه می زدیم.

ما نیز کار را با شدت و شتاب انجام نمی دادیم زیرا می دیدیم که راه فرار ندارد و در محاصره جمع ماست و هر قدر بخواهیم می توانیم به او توهین کنیم. نمیدانم چرا ما او را کتک زدیم. در وسط ما ایستاده بود و سرش را گاهی به یک سمت و زمانی به سمت دیگر می چرخانید و به کلمات توهین آمیز ما گوش میداد. و ما بیش از پیش با شدت و خشونت تیرکلمات آلوده و زهر آگین خود را به سوی او پرت می کردیم.

سرخی از چهره او ناپدید شد. چشمان آبی رنگش که یک لحظه قبل قرین شادی و نیک بختی بود گشاد شده بود و از سینه اش بزحمت و سنگینی نفس بیرون می آمد و لبانش می لرزید.

ما او را احاطه کرده بودیم و هدفش قرار داده بودیم زیرا او مارا غارت کرده بود. او بما تعلق داشت و ما

گرانیهاترین چیز خود را در راه او نثار کرده بودیم. و تعداد ما بیست و شش نفر بود و او یک نفر و بنابراین مجازات و غذایی نداشتیم که مستحق گناه و معصیت او باشد. چه توهینی که به او وارد دنیا آوردیم! او سکوت کرده بود و با چشمان وحشیانه خود مارا می نگریست و بدنش مرتعش می شد.

ما می خندیدیم و عربده می کشیدیم و فریاد می زدیم ... یکی از ما آستین بلوز او را گرفت ...

تانیاء، ناگهان چشمانش برقی زد و بدون شتاب دستهایش را به طرف سرش بلند کرد و در حالی که موهایش را مرتب می کرد با صدای بلند و آرام توی چشم ما نگاه کرد و گفت:

— ای زندانی های بدبخت! ..

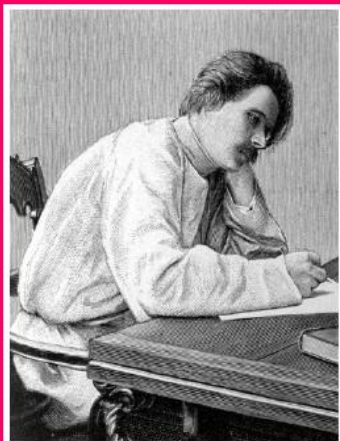
و او مستقیماً به طرف ما گام برداشت و بقدری ساده این کار را انجام داد که گویی ما برابر او نایستاده بودیم و راه را بر او مسدود نکرده بودیم. ازینرو هیچیک از ما، در راه او توقف ننمود. موقعی که از جرگه ما خارج شد، بدون آن که رو به طرف ما برگرداند، با صدای بلند و غرور آمیز و موهنی گفت:

— ای مردمان پست... ای موجودات کثیف...

تانیاء قد علم کرد با زیبائی و غرور راه خود را پیش گرفت و رفت.

ما در وسط حیاط درتوی گل درزیر باران و آسمان
خاکستری رنگ بدون خورشید ایستاده بودیم...
سپس با هم. با سکوت به درون دخمه مرطوب سنگی
خودمان رفتیم. مثل گذشته هیچ وقت به پنجره های ما
نمی تابید و تانیا هم دیگر هیچگاه نزد ما نمی آمد!...

ترجمه ر. ارباب



هدف ادبیات

ماکسیم گورکی

ترجمه: م. ه. شفیعیها

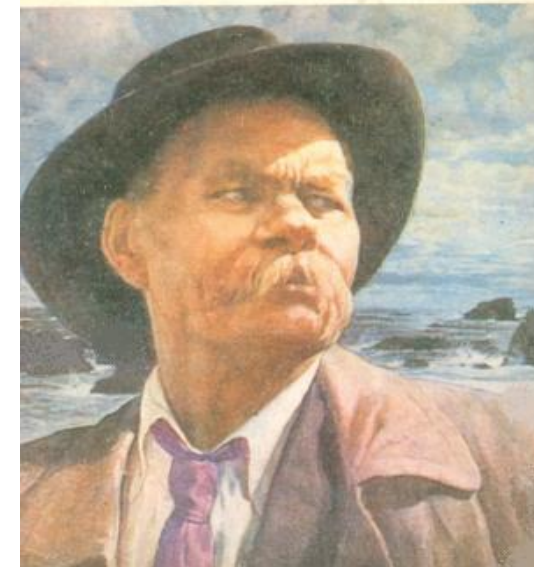
آثاری از ماکسیم گورکی

در

کتابخانه «به سوی آینده»

نیناکورفینکل

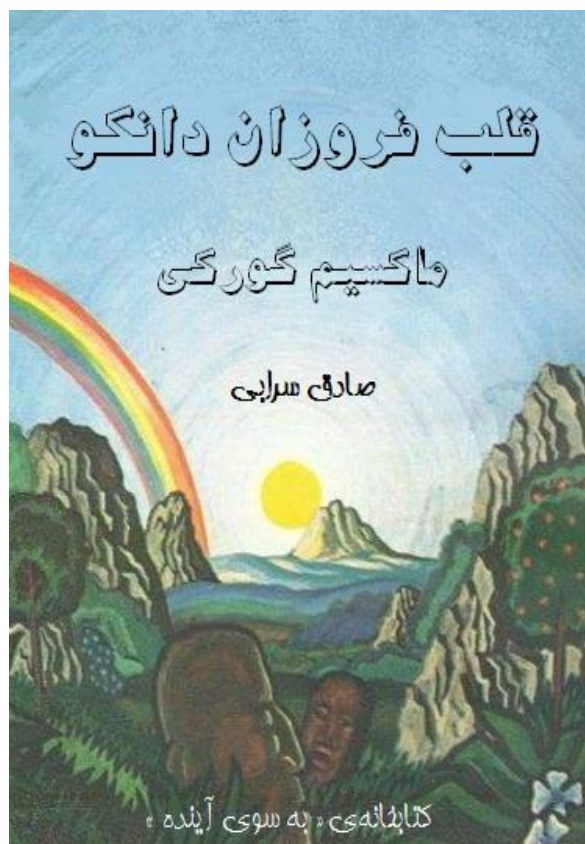
گورکی



قلب فروزان دانگو

ماکسیم گورکی

صادق سرابی



کتابخانه «به سوی آینده»

ماکسیم گورکی

سه داستان:

ابلیس

خواننده

خواهر و برادر

ترجمه: کاظم انصاری، ماه ملک بهار، فروتن

کتابخانه «به سوی آینده»



کتابخانه «به سوی آینده»

لنین

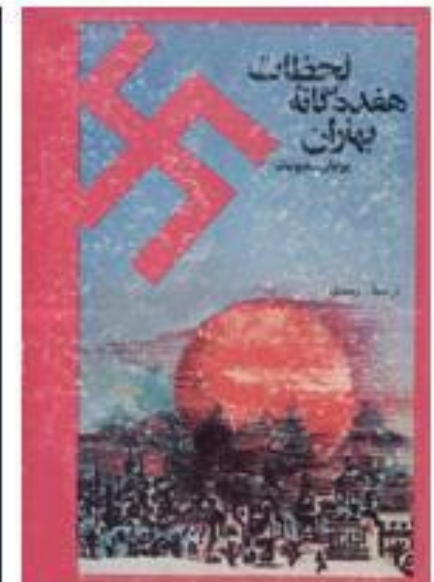
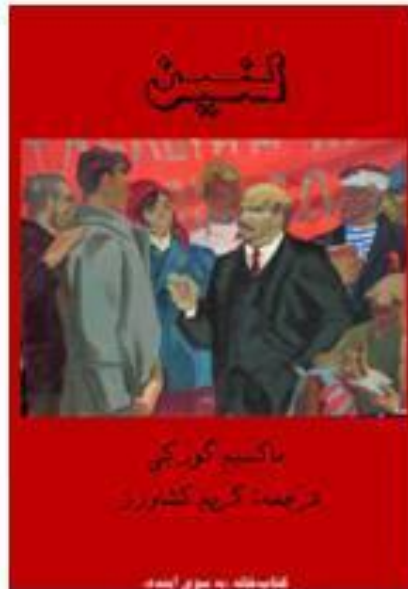


ماکسیم گورکی

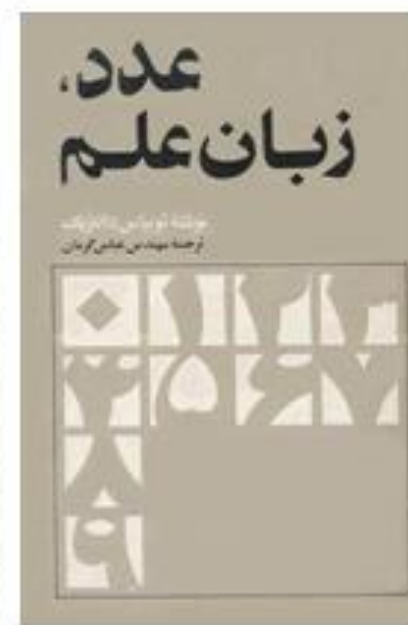
ترجمه: کریم کشاورز

کتابخانه «به سوی آینده»

کتابخانه به سوی آینده منتشر کرد!

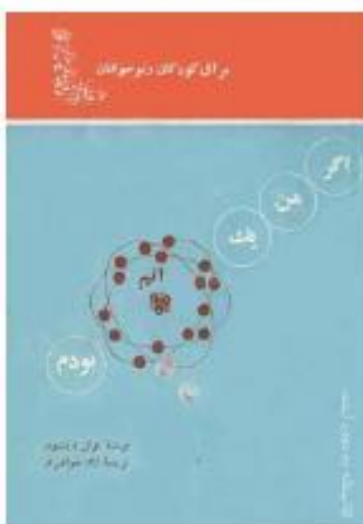
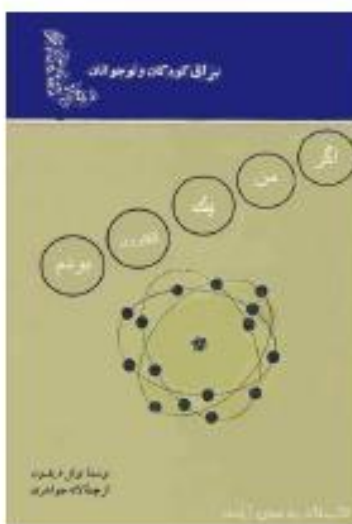
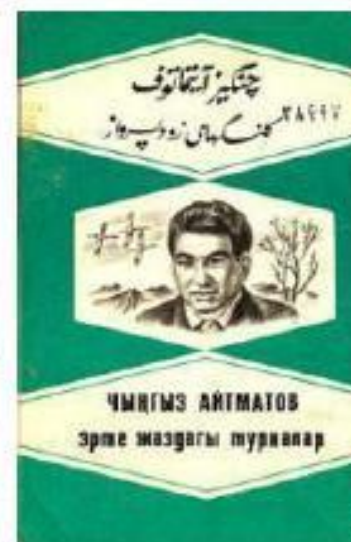
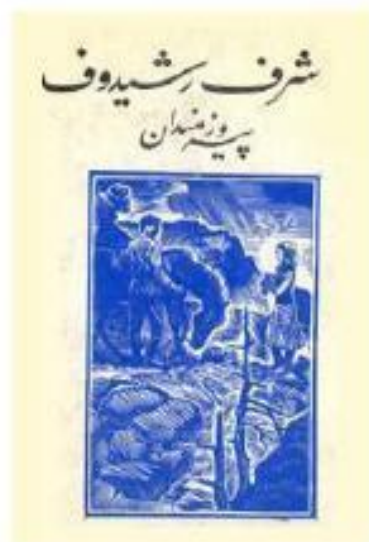
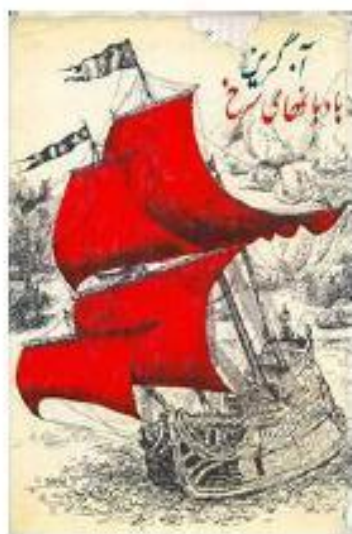


به زودی منتشر می‌شود:



قاعده علم همین است خاص کت دهد از جهل و تکبر خلاص (امیر خسرو دهلوی)

در دست تهیه:



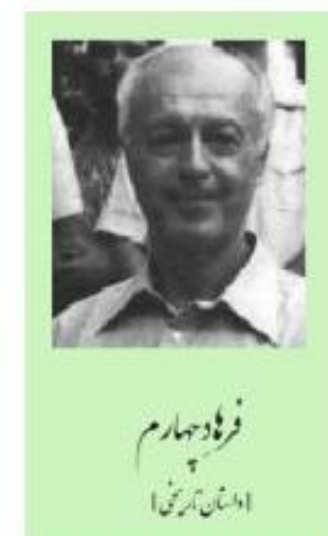
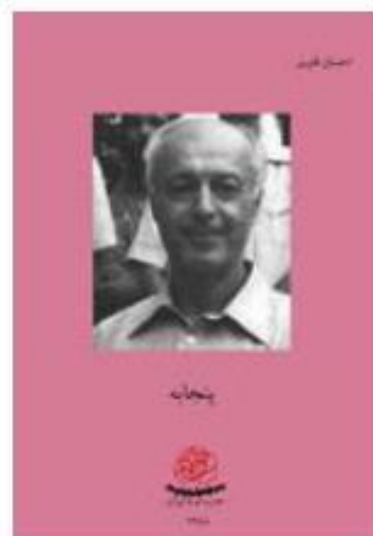
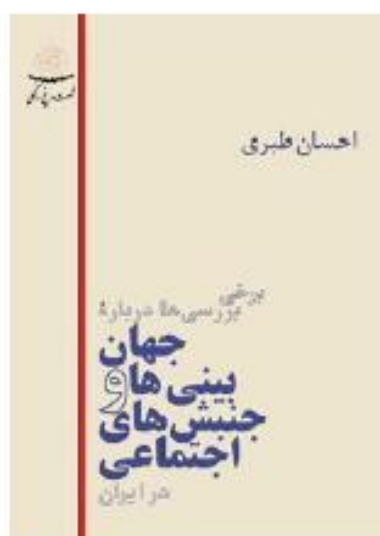
برای دریافت کتاب‌های زنده‌یاد رفیق احسان طبری به تارنگارهای زیر مراجعه کنید!

<http://www.tudehpartyiran.org>

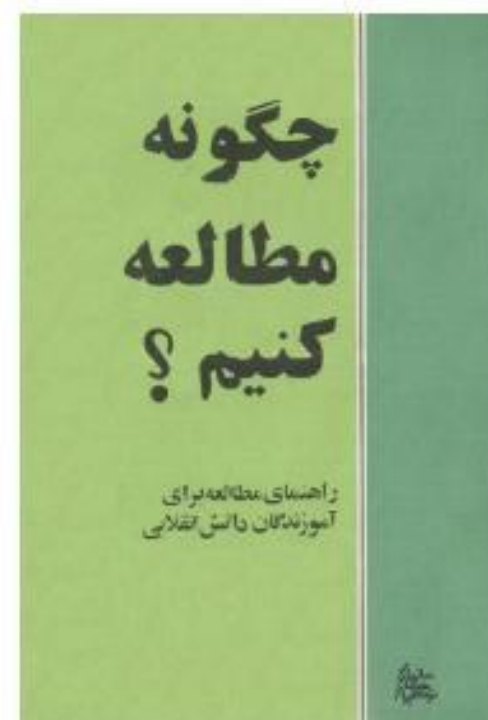
۱- کتاب‌خانه حزب توده ایران

<http://tabari.blogspot.com>

۲- انجمن دوستداران احسان طبری



از انتشارات حزب توده ایران



کتابخانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتاب‌هایی مندرج در کتاب‌های راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات **سازمان جوانان حزب توده ایران** و «با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟» از انتشارات **کانون دانش‌آموزان ایران** را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!

(... کار و دانش را به تفت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتابخانه «به سوی آینده» به افتخار قرار گرفتن قریب الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: **حزب توده ایران**، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به سوی آینده» (هوادار حزب توده ایران)

